

دخترک کلاه حصیری

(Caporushes)

نویسنده :

فلورا استیل

(Flora Steel)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

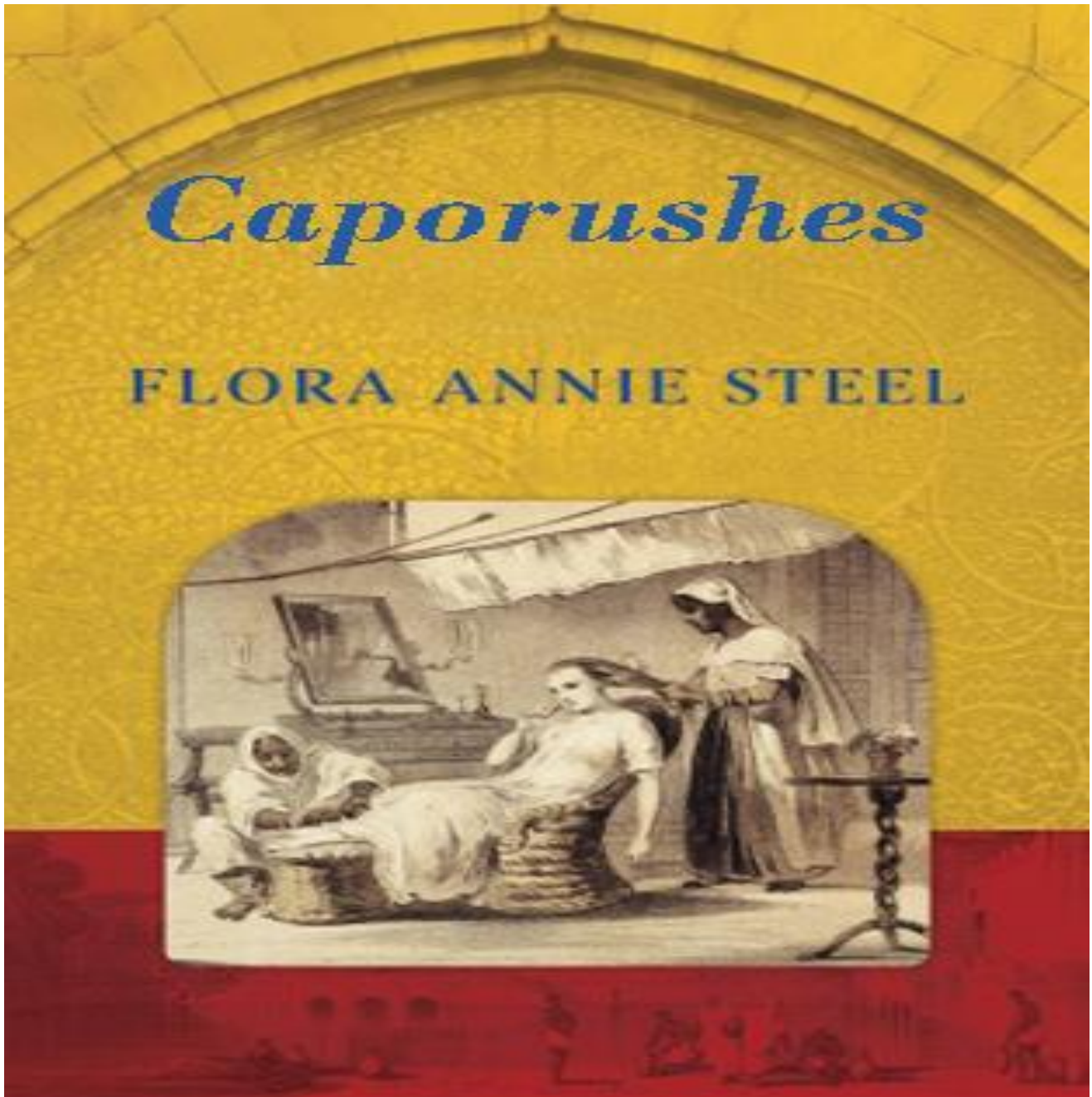
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"دخترک کلاه حصیری" اثر "فلورا استیل"	۱
۴۵	"دخترک پوستین گربه ای" اثر "فلورا استیل"	۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۷۸		۱۰

داستان : دخترک کلاه حصیری (Caporushes)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)





در زمان های بسیار پیش از این، زمانی که جهان به تازگی خلق شده و همه چیزها در اوج شادابی و سر زندگی قرار داشتند و انواع اتفاقات عجیب و غریب بوفور وقوع می یافتند، مردی بسیار غنی و ثروتمند زندگی می کرد.

همسر مرد ثروتمند به تازگی دنیا را وداع نموده و شوهر محبوب و ثروتمندش را با سه دختر بسیار زیبا و دوست داشتنی تنها گذاشته بود.



مرد ثروتمند دخترانش را بسیار دوست می داشت و از آنها همچون چشم هایش مراقبت به عمل می آورد و آرزویی بجز سلامتی و سعادت برایشان نداشت.

یک روز مرد ثروتمند به این فکر افتاد که از میزان مقبولیت خویش در نزد دخترانش با خبر گردد لذا برای این منظور تصمیم گرفت، تا آنها را بیازماید.



مرد ثروتمند برای نیل به این مقصودش تمامی دخترانش را به نزد خود فرا خواند و آنگاه از بزرگترین آنها پرسید:

دختر عزیزم، شما چقدر مرا دوست دارید؟

دختر بزرگ با مهربانانه ترین لحن ممکن پاسخ داد:

پدر جان، من شما به اندازه زندگی ام دوست می دارم.

مرد ثروتمند دختر بزرگش را بوسید و گفت:

آفرین بر تو دختر خوبم، امیدوارم که خوشبخت بشوید.

مرد ثروتمند آنگاه از دومین دخترش سؤال کرد:

دختر عزیزم، شما چقدر مرا دوست دارید؟

دختر دوم بی درنگ پاسخ داد:

پدر جان، من شما را بیش از تمامی دنیا دوست می دارم.

مرد ثروتمند درحالیکه گونه های دخترش را نوازش می کرد، گفت:

آه، بسیار خوب دختر مهربانم، برای شما هم سعادت آرزو می کنم.

مرد آنگاه متوجه دختر سومش که زیباتر از سایر فرزنداناش بود، گردید و از او سؤال کرد:

عزیزترین بابا، شما چقدر مرا دوست دارید؟

دختر سوم که علاوه بر زیبایی از هوش و ذکاوت بی نظیری برخوردار بود، لحظه ای

اندیشید سپس با تانی گفت:

پدر جان، من شما را به اندازه نیاز گوشت تازه به نمک دوست می دارم.

پدر وقتی چنین پاسخی را از دختر کوچک و شیرین زبانش شنید، بسیار عصبانی شد و بر آشفت زیرا براستی دختر کوچکش را بیش از سایر دخترانش دوست می داشت لذا انتظار شنیدن الفاظی به مراتب مهربانانه تر و مؤدبانه تر از آنها را می کشید بنابراین فوراً در اقدامی شتاب زده و عجیب گفت:

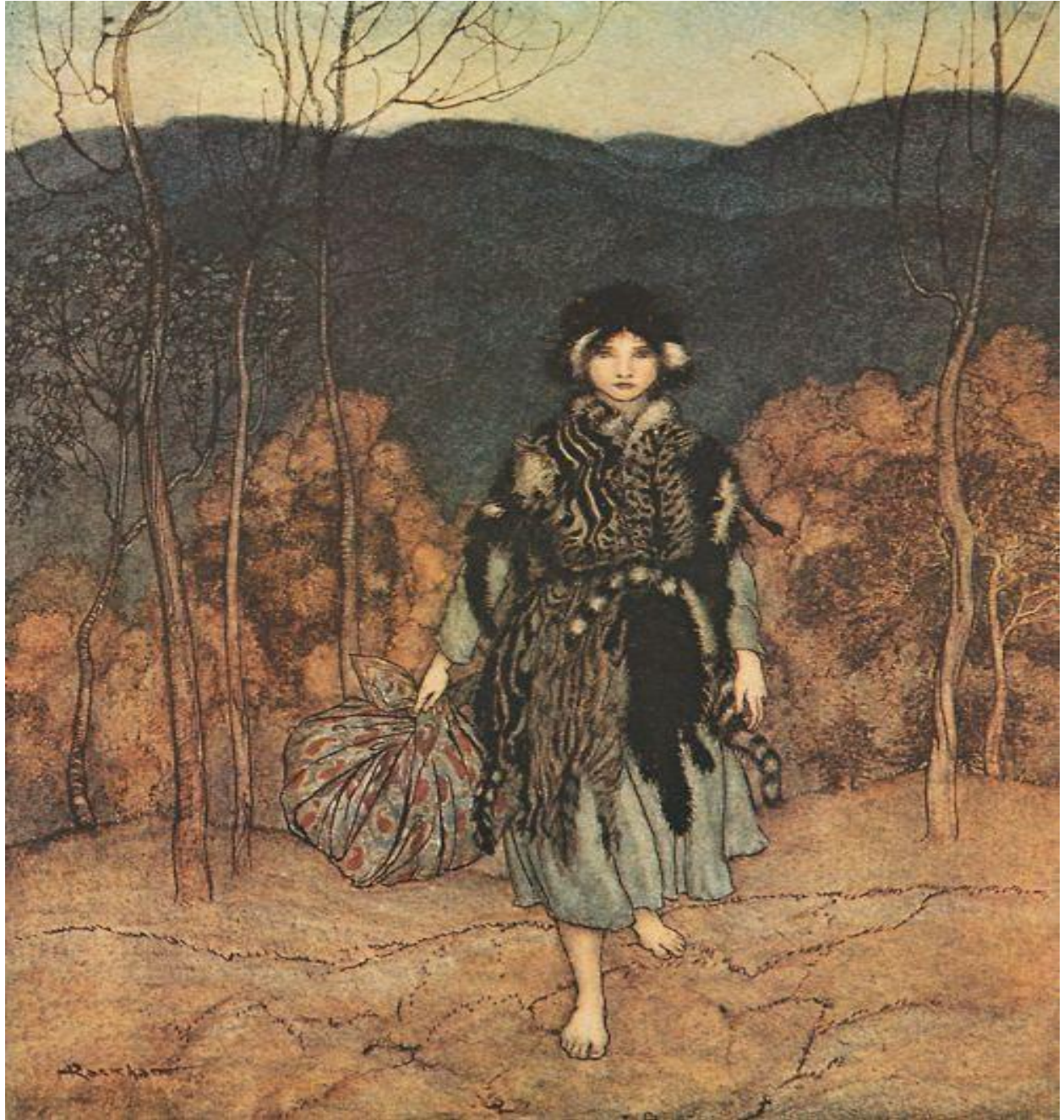
چه گفتید؟

اگر این پاسخ شما در قبال آن همه محبت هائی است که به تنهائی پس از مرگ مادرتان برای شما انجام داده ام بنابراین بهتر است که هر چه زودتر از خانه ام بیرون بروید و دیگر هیچگاه به نزد من بازنگردید.



بدین ترتیب مرد ثروتمند آنچنان از دختر کوچکش دلگیر و ناراحت شده بود که به خدمتکاران دستور داد، تا فوراً او را از خانه ای که در آن به دنیا آمده و پرورش یافته بود، بیرون نمایند و درب خانه را به رویش ببندند.





دخترک حیران و سرگردان در بیرون خانه پدرش برجا مانده بود و نمی دانست که باید به کجا پناه ببرد لذا بی هدف به راه افتاد.

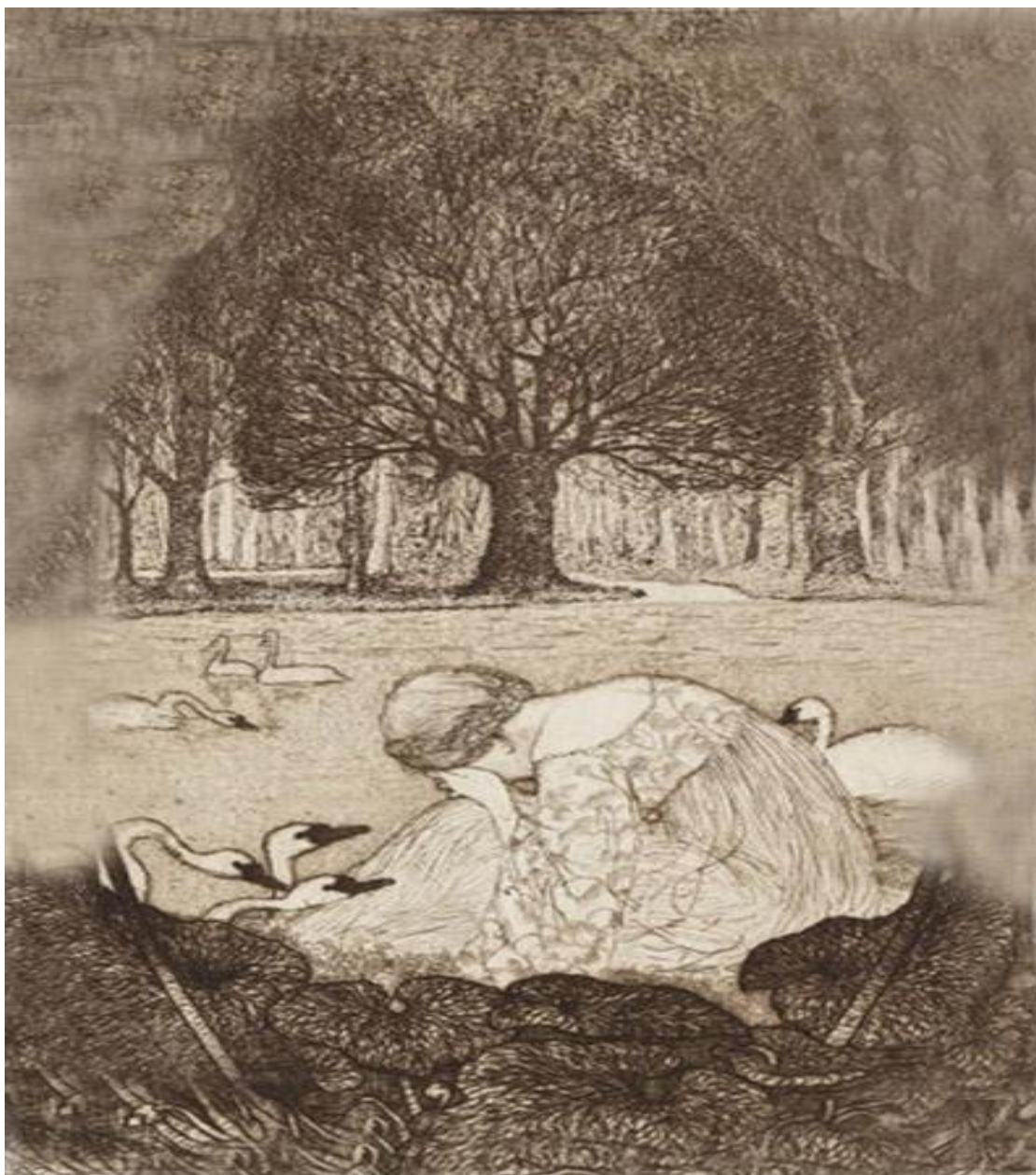
دخترک در اوج اندوه و ناامیدی پس از مدتی پیاده روی به یک مرداب بسیار وسیع رسید که نی های بلند سراسر سطح آن را پوشانده بودند.



نی های بلند مرداب آنچنان در برابر وزش باد به هر سو نوسان می یافتند که یک مزرعه وسیع ذرت را در نظر رهگذران متجلی می ساختند.



دخترک بیچاره در کنار مرداب بزرگ توقف کرد و به فکر فرو رفت.



دخترک ناگهان شروع به جمع آوری مقداری از بوته های نی نمود.



او آنگاه با تلاش بسیار زیادی توانست با آنها ردائی برای خودش ببافد سپس کلاهی با باقیمانده آنها درست کند.



دخترک بدین ترتیب توانست پوششی برای استتار زیبایی های زنانه اش تهیه نماید، تا بتواند لباس های زیبا و ظریف دخترانه، گیسوان بلند طلایی و پوست سفید همچون مرواریدش را از نگاه اغیار مخفی سازد و از بدخواهی ها گزند نبیند.

دخترک که بسیار عاقل و فرزانه بود، به این می اندیشید که اگر به تنهایی اینچنین تک و تنها در بیرون از شهر و آبادی دیده شود، ممکن است مورد تهاجم دزدان و افراد ناباب قرار گیرد و لباس های گرانبیامت و جواهرات همراهش تماماً به یغما بروند.



دخترک همچنان مدتی را برای رفع و رجوع سر و وضعش در کنار مرداب بزرگ صرف نمود و سرانجام توانست خودش را تا حدود زیادی از قرار گرفتن در معرض توجه افراد بیگانه خارج سازد و به هدفش که پاسداشت از عفت و پاکدامنی اش بود، جامعه عمل بیوشاند.

دخترک پس از اینکه اندکی از کارهایش فراغت یافت، شروع به خواندن آواز کرد:

"موهایم را بیوشانید

ای کلاه بزرگ حصیری

تنم را پنهان سازید

ای ردای بلند علفی

من مطمئنم که پاسخ درستی داده ام

چون پدرم را بیش از آن دوست می دارم

که گوشت به نمک نیاز دارد."

به تدریج پرنده های مرداب به حضور دخترک در آنجا عادت کردند آنچنانکه در نزدیکی

وی می نشستند و به آوازش گوش فرا می دادند.

دخترک آنگاه ادامه داد:

"ای کلاه بزرگ حصیری

بر اشک هایم سایه اندازید

ای ردای بلند علفی

ترسی به من راه ندهید

زیرا یک پدر باید کور باشد اگر

رفتار محبت آمیز دخترش را نبیند

و باید کر باشد اگر

کلام عاشقانه اش را نشنود."

دخترک اندکی پس از آن از کارهایش فراغت یافت.

او آنگاه نگاهی به دسترنج خویش انداخت و لبخندی رضایتمندانه بر لب آورد لذا از جا برخاست، ردای بلند علفی را بر تن کرد، تا تمامی لباس های دخترانه اش را بپوشاند و کلاه بزرگ حصیری را بر سر نهاد، تا بتواند موهای بلند و طلائی رنگش را در زیر آن مخفی گرداند.

دخترک بدین ترتیب کاملاً شبیه زنان روستائی شده بود لذا درحالیکه زیر لب آواز می خواند و پرنده های مرداب به دنبالش در هوا پرواز می کردند، به راه افتاد:

"ای کلاه بزرگ حصیری

با کمکت به خوبی در آفتاب می بینم

ای ردای بلند علفی

با کمکت بسیار راحتم

خوب هستید و راحت

نرم هستید و پاکیزه

پس با هم به جلو می رویم

تا سرنوشت چه بخواهد."

دخترک ویلان و سرگردان و بدون اینکه هیچ مقصد مشخصی را در نظر داشته باشد، به راه خویش ادامه داد.

او اندکی بعد درحالیکه خسته و گرسنه شده بود، به هر سو نگریست. هیچ روستا و یا کلبه ای در آن حوالی به چشم نمی خورد بنابراین همچنان خسته و ناامید به راهش ادامه داد.

دخترک بیچاره حوالی غروب آفتاب به یک خانه بزرگ اربابی در حاشیه مرداب وسیع رسید.

دربی بزرگ در جلوی خانه قرار داشت بنابراین دخترک بواسطه لباسی که پوشیده بود، تصمیم گرفت، تا خانه را دور بزند و به پشت آن نظری بیندازد.



او در آنجا با خدمتکار چاقی مواجه شد که با سیمائی عبوس و اخم آلود در حال شستن دیگ ها و ماهیتابه ها بود.

دخترک که بسیار زیرک و باهوش بود، سریعاً حدس زد که علت عبوسی و ناراحتی خدمتکار از چیست؟ و چگونه می توان با او ارتباط کلامی برقرار نمود لذا گفت:

اگر امشب را به من در اینجا پناه بدهید آنگاه من هم تمامی دیگ ها و ماهیتابه ها را برایتان به خوبی می سایم و تمیز می کنم.

خدمتکار جوان با شنیدن حرف های دخترک سرش را بلند کرد و درحالیکه به او می نگریست، رضایتمندانه پاسخ داد:

چرا که نه؟

چه از این بهتر؟

من همین الآن قصد داشتم، تا با نامزدم برای قدم زدن و تماشای اطراف برویم بنابراین اگر کارهایم را بجای من انجام بدهید آنگاه من هم شما را در شام و رختخوابم سهیم می نمایم.

شما فقط لازم است که ظروف آشپزخانه را بسابید و کاملاً تمیز کنید زیرا خودم بزودی بر می گردم و پختن غذا را بر عهده می گیرم.

دخترک شروع به کار کرد. او آنچنان دیگ ها و ماهیتابه ها را تمیز کرد که همچون روز اولشان نو و تازه به نظر می رسیدند.

او همچنین دیگچه مخصوص تهیه سوپ و آش را آنچنان سابیده بود که چون نقره به نظر می آمدند.





صبح روز بعد، آشپز با دیدن ظروف که به طور محسوسی تمیزتر و برآق تر شده بودند، به خدمتکار جوان گفت:

راستش را بگوئید که چه کسی این ظروف را اینچنین پاکیزه و برآق نموده است؟
من قسم می خورم که شما این کار را نکرده اید لذا بهتر است که حقیقت را برایم بازگو کنید.

دخترک خدمتکار که اوضاع را اینچنین می دید، مجبور شد که حقیقت ماجرا را از اول تا آخر برای آشپز تعریف نماید.

آشپز که از این ماجرا دلخور شده بود، بلافاصله خدمتکار سهل انگار قدیمی را از خانه اخراج کرد و دخترک جدید را بجای او به عنوان خدمتکار آشپزخانه منصوب نمود.
آشپز به دخترک که وی را "کلاه حصیری" نام نهاده بود، گفت که دیگر هیچگاه نمی خواهد درباره خدمتکار پیشین و کارهای او چیزی بشنود.
دخترک گفت:

ولی او گناهی نداشت و نسبت به من هم بسیار مهربان بود.
او دیشب را به من پناه داد و من هم در ازایش بدون مزد بجای او کار کردم و کارهای سخت و دشواری را که به او محول شده بود، بر عهده گرفتم.
بدین ترتیب دخترک "کلاه حصیری" در آن خانه ماند و مسئول تمیز کردن ظروف آشپزخانه از جمله دیگ ها و ماهیتابه ها شد.

در همان زمان اتفاقاً پسر جوان ارباب پس از سال ها از شهر دیگری به خانه بازگشت و بلافاصله تصمیم گرفت که مجلس رقصی با شرکت دوستان، خویشاوندان و همسایه های دور و نزدیک در آنجا برپا سازد، تا بتواند با همگی آنها دیداری تازه نماید.

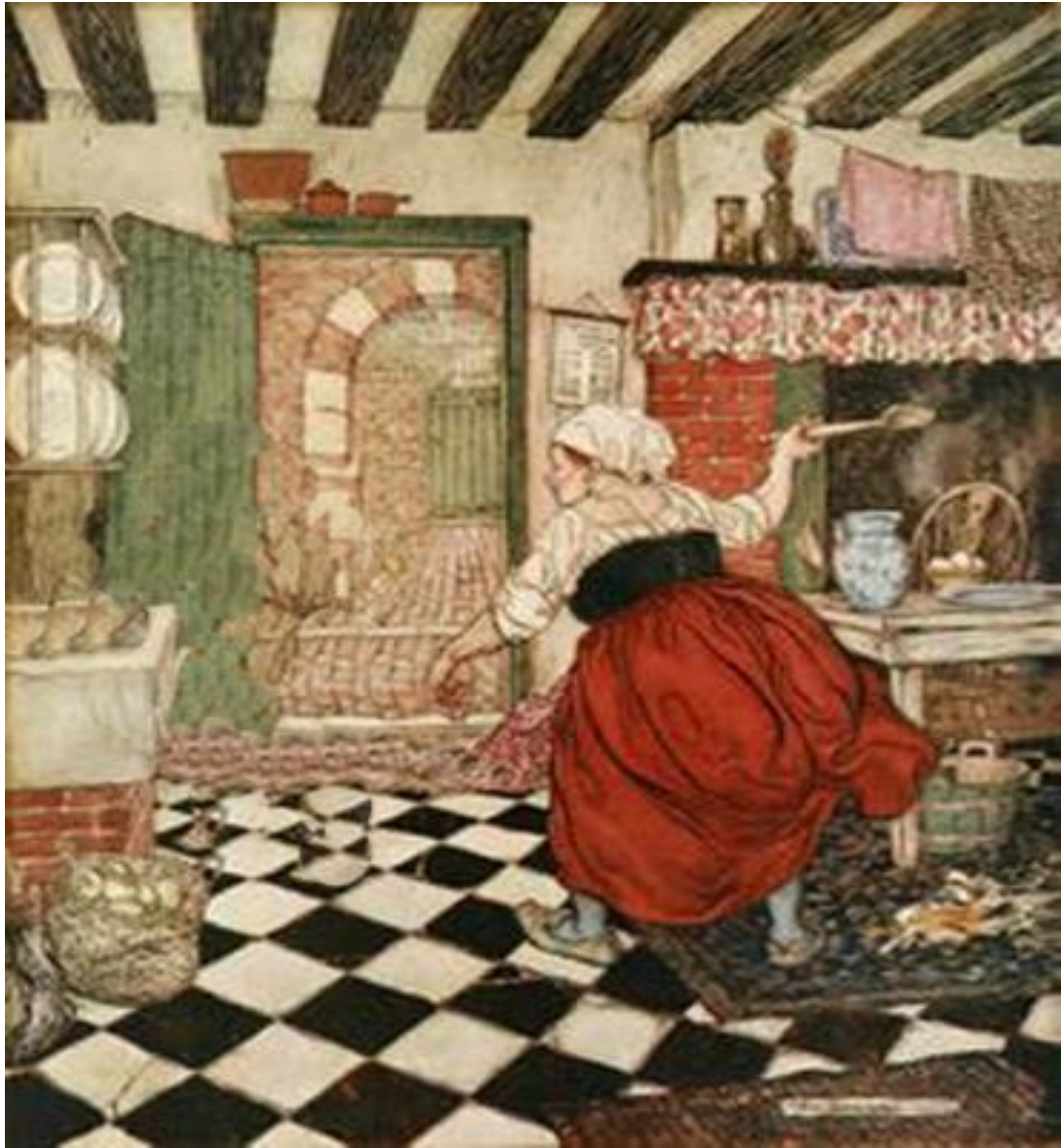
مرد جوان که در زمره رقصنده های مشهور شهر به شمار می آمد، هیچ چیز را همانند چنین مجالسی دوست نمی داشت.

جشن بزرگ بزودی با موفقیت برپا شد و سپس شام برای همگی مهمانان سرو گردید. خدمتکاران نیز در پایان جشن اجازه یافتند، تا به سالن رقص بروند و مراسم را در آنجا تماشا نمایند.

در این میان دخترک "کلاه حصیری" از رفتن به مجلس رقص اجتناب ورزید گویانکه خودش نیز در رقصیدن تبحر ویژه ای داشت.

دخترک از رفتن به مجلس رقص ابا داشت، تا اینکه آهنگ شادی بخش مخصوص رقص گروهی شروع به نواختن کرد لذا دخترک نیز شدیداً به وجد آمد آنچنانکه در همانجا شروع به رقصیدن نمود.

او که از کار در آشپزخانه بسیار خسته شده بود، تصمیم گرفت که به اتاق خدمتکاران برود و اندکی بیاساید.



دخترک درب اتاق را گشود و پس از اینکه به داخل رفت، بلافاصله خودش را بر روی رختخوابش انداخت درحالیکه هنوز نوای ویولن و کمانچه قطع نشده بود و صدای پاهای رقصنده ها در گوشش می پیچید و تمام وجودش را متشنج می ساخت.

این زمان، دخترک به ناچار از جا برخاست و "کلاه حصیری" و ردای علفی را از تن خارج و لباس تمیزش را بر تن نمود آنگاه خود را آراسته کرد و فوراً به سالن رقص رفت.

دخترک آنچنان در آنجا متوازن با آهنگ می رقصید که هیچکس را یارای برابری با وی نبود. زیبایی اندام و لباس دخترک در حین رقصیدن آنچنان چشمگیر بود که همگی حاضرین را تحت تأثیر قرار داده و متعجب برجا گذاشته بود.

پسر ارباب در مقابل دخترک که به تنهایی می رقصید، به نرمی تعظیم کرد و از وی تقاضا نمود که مابقی آنشب را به عنوان زوج رقصنده با او بسر آورد.

بدین ترتیب پسر ارباب همراه با دخترک زیبا و موطلائی به رقص دو نفره پرداختند.

رقص آنها آنچنان چشم نواز و شوق انگیز بود که کلیه حاضرین مات و مبهوت مانده بودند و جملگی آنها مشتاق شده بودند که سابقه دخترک رقصنده ناشناس را به خاطر آورند و او را به همدیگر معرفی نمایند اما هیچکس چیزی درباره او نمی دانست.

دخترک ناگهان قبل از اینکه مراسم رقص پایان یابد، مدبرانه از همگی پوزش طلبید و سالن رقص را ترک نمود و به اتاق خواب خدمتکاران رفت، تا بیاساید.

اندکی پس از آن مجلس رقص خاتمه یافت و تمامی مهمانان به خانه هایشان رفتند و خدمتکاران نیز به اتاق خواب برگشتند درحالیکه دخترک ردای علفی خویش را پوشیده، کلاه حصیری خود را بر سر گذاشته و خود را به خواب زده بود.



صبح روز بعد فرا رسید و همگی در بارهٔ دوشیزهٔ بسیار زیبا و ناشناسی صحبت می کردند که فوق العاده جالب و با مهارت می رقصید.

یکی از خدمتکاران به دخترک گفت:

آیا شما شب گذشته آن دخترک بسیار زیبا و خوش اندام را دیدید؟

او زیباترین دختری بود که من تاکنون به چشم دیده بودم.

هیچکس مثل او زیبا نبود و همچون او نمی رقصید.

او انگار شبیه فرشته ها شده بود.

موهای افشانش همچون خرمنی از رشته های طلا بودند.

او پوستی سفید همچون مروارید غلطان داشت.

از لباسش چه بگویم؟ حتماً باورتان نخواهد شد.

پسر ارباب حتی لحظه ای چشم از او بر نمی داشت.

دخترک "کلاه حصیری" در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود و چشمکی به دخترک

خدمتکار می زد، گفت:

من هم مثل شما برای لحظه ای او را دیدم اما فکر نمی کنم که برایم آشنا بوده باشد.

خدمتکار گفت:

آه، بله، حق با شما است.

برای همین منظور است که پسر ارباب ترتیب مجلس رقص دیگری را برای همین امشب

داده است، تا شاید آن دختر زیبا مجدداً برای رقصیدن به اینجا بیاید.



غروب آن روز فرا رسید ولیکن دخترک "کلاه حصیری" بار دیگر دعوت برای رفتن به مجلس رقص را همراه با سایر خدمتکاران نپذیرفت و به آنها گفت که از بس ظروف آشپزخانه را شسته و دیگ ها را سابیده است، به شدت خسته و کوفته می باشد.

ساعاتی بعد، زمانی که موسیقی و آوازهای شاد به گوش می رسید آنگاه دخترک با خود اندیشید:

من حتماً باید یکبار دیگر به مجلس رقص بروم و با پسر جوان ارباب برقصم زیرا او هم بسیار با مهارت می رقصد و ما می توانیم زوج مناسبی برای این کار باشیم. من مطمئنم که او هم تمایل زیادی به رقصیدن با من دارد و از این کار لذت می برد.

دخترک با این تصمیم بلافاصله ردای علفی و کلاه حصیری را از خودش دور کرد و پس از آراستن موها و پوشیدن لباس های تمیزش به سمت سالن رقص به راه افتاد.

پسر ارباب این زمان در جلو سالن رقص به انتظار ایستاده بود و هیچ تصمیمی برای رقصیدن با دیگر دختران حاضر نداشت.

ارباب جوان با دیدن دخترک زیبا مؤدبانه به جلو آمد، دست او را گرفت و برای رقصیدن به سالن برد.

لحظاتی بعد تمامی نگاه ها به رقص آن دو نفر دوخته شده بود.

هیچکس تا آن زمان چنان رقص زیبایی را از یک زوج جوان، زیبا، برازنده و ماهر ندیده بود.

هنوز مجلس رقص به پایان نرسیده بود که دخترک "کلاه حصیری" از همگان عذر خواهی کرد و از آنجا دور شد.

پس از اتمام جشن و سرور زمانی که خدمتکاران به اتاق خواب برگشتند، تا به بستر بروند، دخترک را درحالی در آنجا مشاهده کردند که خود را ظاهراً به خواب زده بود ولیکن گونه هایش هنوز کاملاً قرمز بود و به تندی نفس نفس می زد.

خدمتکاران که دخترک "کلاه حصیری" را با چنین وضعی در بستر مشاهده کردند، متفقاً اعتقاد داشتند که وی در حال دیدن یک رؤیای شیرین است و به همین دلیل این چنین هیجان زده به نظر می رسد.

صبح روز بعد تمامی خدمتکاران دربارهٔ موضوعات شب قبل اینگونه صحبت می کردند: وای چه دختر زیبایی!، ما هیچگاه دختری به زیبایی او ندیده بودیم. عجب رقص زیبایی!، چنین رقصی نظیر نداشت.

آن دو نفر بسیار متناسب یکدیگر بودند، انگار سال ها با هم رقصیده اند. همه نگاه ها در تمام مدت به سمت آن دو نفر جلب شده بودند و به هیچ جای دیگری توجه نداشتند.

دختر "کلاه حصیری" درحالیکه چشمکی به دختران خدمتکار می زد، گفت: من بسیار مایلم که او را از نزدیک بینم اما مطمئنم که با این همه خستگی ناشی از کارهای زیاد آشپزخانه هیچگاه موفق به این کار نخواهم شد. آنها در پاسخ گفتند:

آه، بله، حق با شما است اما اگر سعی کنید که امشب به مجلس رقص بیایید، یقیناً او را در آنجا خواهید دید زیرا پسر ارباب دستور داده اند که مجلس رقص دیگری را برای امشب تدارک بینند زیرا او امیدوار است که دوشیزهٔ زیبای ناشناس بار دیگر برای رقصیدن به اینجا بیاید.

شما نمی دانید که پسر جوان ارباب تا چه حد دیوانه وار عاشق رقصیدن با آن دوشیزه زیبا و خوش اندام شده است بطوریکه هیچگونه توجهی به هیچکس و هیچ چیز دیگری ندارد. دخترک "کلاه حصیری" که اوضاع را اینچنین دشوار می دید و همه را به دنبال شناسائی خودش مشاهده می کرد، با خودش گفت که دیگر نباید برای رقصیدن به سالن جشن بروم زیرا شایسته نیست، همگی بفهمند که پسر جوان ارباب عاشق یک دخترک خدمتکار آشپزخانه شده است که کارش از صبح تا شب فقط ساییدن دیگ ها و ماهیتابه ها است. دخترک با این تصمیم تمام آن روز را تا فرا رسیدن غروب و آغاز سومین مرحله از جشن و سرور پسر ارباب گذراند اما به محض اینکه صدای ساز و آواز رقص به گوش وی رسید، بلافاصله از جا برخاست، ردای علفی و کلاه حصیری را از خودش دور کرد و آراسته و تمیز به سمت سالن رقص به راه افتاد.

دخترک لحظاتی بعد با پسر جوان ارباب به رقص مشغول شد درحالیکه جوانک عاشق حتی لحظه ای چشم از وی بر نمی داشت و دائماً از وی نام و نشان خانوادگی اش را جویا می شد.

دخترک "کلاه حصیری" لحظاتی قبل از پایان مجلس رقص به پسر ارباب گفت که پس از آن هیچگاه به مجلس رقص نخواهد آمد و باید در همین لحظه و همین جا با وی خداحافظی نماید.

پسر ارباب سریعاً دست دخترک را گرفت، تا از رفتن او جلوگیری نماید اما دخترک دستش را عقب کشید و خودش را از او جدا کرد و فوراً از آنجا دور شد ولیکن در همین حین انگشتر گرانبهای پسر ارباب در دست دخترک جاماند.

دخترک "کلاه حصیری" به طرف اتاق خواب خدمتکاران رفت درحالیکه انگشتی ارباب جوان هنوز در دستش قرار داشت.

او بلافاصله کلاه حصیری را بر سر گذاشت و ردای علفی خویش را پوشید ولیکن در همین زمان گروه بانوان خدمتکار به داخل اتاق خواب آمدند و دخترک را مشاهده کردند که هنوز بیدار مانده است.

دخترک در مقابل نگاه های پرسشگرانه آنها بهانه آورد که از سر و صدای پاهای حاضرین به هنگام بالا آمدن از پله ها از خواب بیدار شده است اما آنها گفتند: نه، اینطور نیست، بلکه همه این سر و صداها بواسطه غوغائی است که برای پیدا کردن آن دختر رقصنده ناشناس برپا شده است.

ارباب جوان در تلاش است، تا همه درب ها را ببندد و مانع خروج وی گردد اما دوشیزه زیبا همچون مارماهی از دستش لیز خورد و در رفت.

به هر حال پسر ارباب شدیداً در صدد است که آن دوشیزه زیبا را بیابد و گرنه از فراق عشق او خواهد مُرد.

دخترک "کلاه حصیری" درحالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

مردهای جوان هیچگاه به این آسانی از عشق و هوس نخواهند مُرد.

آنها به سادگی دختران دیگری را می یابند و جایگزین عشق به ظاهر آتشین خویش می کنند.

خدمتکارها گفتند:

اما ارباب جوان ما اینگونه نیست.

او تمامی سعی و تلاش خویش را در تمام این مدت فقط برای پیدا کردن آن رقصندهٔ زیبا صرف کرده است اما نمی داند که باید به کجا مراجعه کند و از چه کسانی سراغ او را بگیرد. ارباب جوان تاکنون با همهٔ تلاش و کوششی که به خرج داده نتوانسته هیچ نشانه ای از دوشیزهٔ زیبا به دست بیاورد.

به هر حال جوان عاشق شدیداً در دام عشق دخترک رقصنده گرفتار آمده بود. او روز به روز لاغرتر و رنجورتر می شد.

صورتش رنگپریده و کم کم به زردی می گرائید.

مدتی نگذشت که او غم عشق را طاقت نیاورد و در بستر بیماری افتاد.

این زمان سرپرست خدمتکاران به آشپزخانه آمد و به سرآشپز گفت:

بهتر است لذیذترین و خوشمزه ترین غذایی را که در توان دارید، برای شام ارباب جوان بپزید زیرا او هیچ تمایلی به خوردن این غذاها نشان نمی دهد.

آشپزها شروع به پختن انواع غذاهای خوشمزه نمودند و در اندک مدتی خوشمزه ترین سوپ ها، ژله ها، کرم ها، مرغ های بریان، کباب ها، سس ها و نان های برشته را آماده کردند اما ارباب جوان همچنان از خوردن هر نوع غذایی حتی به میزان کم هم امتناع می ورزید.

دخترک "کلاه حصیری" تمام وقت خودش را به شستن ظروف و سابیدن دیگچه ها و

ماهیتابه ها می گذراند و اصلاً کلامی بر زبان نمی آورد.

سرپرست خدمتکاران مجدداً به آشپزخانه آمد و به سرآشپز گفت:
بهتر است مقداری فرنی برای ارباب جوان درست کنید، شاید مزاج وی آمادگی خوردن آن را
داشته باشد چونکه اگر نتوانیم او را راضی به خوردن غذا نمائیم، یقیناً از غصه دخترک
رقصنده ناشناس خواهد مُرد.

من مطمئنم که اگر دخترک ناشناس بتواند به دیدن ارباب جوان بیاید، یقیناً دلش به حال
نزار وی خواهد سوخت.

سرآشپز سریعاً دست بکار پختن فرنی لذیذی برای ارباب جوان نمود.
دخترک "کلاه حصیری" که در آنجا حضور داشت و حرف های سرپرست خدمتکاران را
شنیده بود، دست از ساییدن دیگچه ها برداشت و به تماشای سرآشپز ایستاد.
سرآشپز به دخترک اشاره کرد و گفت:

به اینجا بیایید و به آرامی این فرنی را بهم بزنید، تا ته نگیرد و من نیز بتوانم به انبار بروم
و مقداری ادویه و وسایل لازم را بردارم و به اینجا بیاورم.

دخترک "کلاه حصیری" اطاعت کرد و به بهم زدن فرنی که به آرامی بر روی اجاق در حال
جوشیدن و آماده شدن بود، پرداخت ولیکن ناگهان به فکر چاره ای افتاد بنابراین قبل از
اینکه سرآشپز به آنجا بازگردد، فوراً انگشتری ارباب جوان را که قبلاً در دستش جا مانده
بود، از جیب پیشبندش در آورد و آنرا در داخل ظرف فرنی انداخت.

سرآشپز لحظاتی پس از آن با یک کاسه کوچک، یک سینی نقره ای و مقداری ادویه های
مخصوص اشتهاآور بازگشت.

او سپس مقداری فرنی را در داخل کاسه کوچکی ریخت و آن را بر روی سینی نقره ای
گذاشت. او آنگاه از پیشخدمت مخصوص ارباب جوان خواست، تا آن را برای سرورش ببرد.

پیشخدمت کاسه فرنی را به نزد ارباب جوان بُرد اما جوان عاشق به وی اشاره کرد که کاسه فرنی را بردارد و از آنجا ببرد زیرا فعلاً هیچ تمایلی به خوردن غذا در خودش احساس نمی کند.

پیشخدمت که علاقه زیادی به ارباب جوان داشت و از کودکی به وی خدمت نموده بود درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده و بغض راه گلویش را بند آورده بود، از ارباب جوان خواهش کرد که لااقل مقدار بسیار کمی از آن را بچشد، تا شاید به مذاقش خوش بیاید.

ارباب جوان که اشک ها و التماس های پیشخدمت صادق و باوفایش را می دید، اندکی در رفتارش صرف نظر کرد و یکی از قاشق های نقره را از روی سینی برداشت و ابتدائاً شروع به بهم زدن فرنی داخل کاسه نمود.

مرد جوان پس از لحظاتی با حیرت متوجه جسم سختی در داخل کاسه شد لذا با قاشق آن را از داخل کاسه خارج نمود.

او در کمال شگفتی دریافت که این شیئی سخت در حقیقت همان انگشتری گم شده اش می باشد که از آخرین مجلس رقص، دیگر هیچ نشانی از آن در دست نداشت.

مرد جوان بلافاصله از جایش برخاست و با صدای بلند فریاد زد:
فوراً سرآشپز را به نزد من بفرستید.

بانوی سرآشپز فوراً به اتاق ارباب جوان رفت و درحالیکه به شدت هیجان زده به نظر می رسید، در مقابلش حضور یافت.

ارباب جوان با دیدن بانوی سرآشپز گفت:

به من بگوئید که چه کسی این فرنی را پخته است؟

بانوی سرآشپز درحالیکه نمی دانست باید خوشحال و یا نگران باشد، با صدای لرزانی گفت:
سَرورم، من خودم آن را با دقت تمام برایتان پخته ام و مطمئنم که از مزه و کیفیت لازم
برای تقویت شما برخوردار است.

ارباب جوان نگاهی تردیدآمیز به سر تا پای بانوی سالخورده ای که از سال های بسیار دور
در خانه پدرش ارباب بزرگ خدمت می کرد، انداخت و گفت:

نه، امکانپذیر نیست. قیافه ات به هیچوجه شباهتی به آن دخترک رقصنده ندارد بنابراین
زود باشید و بگوئید که چه کس دیگری در پختن این فرنی دست داشته است و گرنه ممکن
است، از شدت عصبانیت و ناخواسته صدمه ای به شما برسانم.

بانوی سرآشپز شروع به گریه و زاری نمود:

سَرورم، باور کنید که خودم شخصاً آن را برایتان پخته ام و پس از آماده شدن در این کاسه
ریخته ام و دخترک "کلاه حصیری" که کارش سابیدن دیگ های آشپزخانه است، فقط برای
مدت کوتاهی در بهم زدن آن به من کمک کرده است.

ارباب جوان پرسید:

این دخترک "کلاه حصیری" کیست؟

آیا کسی او را به خوبی می شناسد؟

آیا اصولاً می دانید که از کجا به اینجا آمده است؟

بانوی سرآشپز درحالیکه ناله می کرد، گفت:

سَرورم، باید عرض نمایم که دخترک "کلاه حصیری" را اخیراً استخدام کرده ایم، تا در آشپزخانه به ما کمک نماید. او عمدتاً به شستن ظروف و ساییدن دیگ ها اشتغال دارد و اصولاً هیچگاه از آشپزخانه دور نمی شود و اجازه رفتن به هیچ جایی را ندارد. مرد جوان آهی کشید و درحالیکه بر روی تختخوابش می نشست و بر بالش نرم و بزرگ پشت سرش تکیه می داد، با صدای ضعیفی که نشاندهنده ضعف جسمانی بسیار شدید وی بود، گفت:

بروید و دخترک "کلاه حصیری" را فوراً به اینجا بفرستید.

وقتی که دخترک "کلاه حصیری" به نزد ارباب جوان آمد آنگاه مرد عاشق ابتدا نگاهی به کلاه حصیری و ردای علفی وی انداخت سپس درحالیکه صورتش را به طرف دیوار مجاورش بر می گرداند، با صدای نحیفی پرسید:

راستش را به من بگوئید که آن انگشتی را از چه کسی گرفته اید؟

دخترک "کلاه حصیری" که وضع و حال ناراحت کننده مرد جوان را می دید و از عشق شدید او نسبت به خودش اطلاع داشت درحالیکه از صمیم قلب برای وی نگران شده بود، به آرامی جواب داد:

سَرورم، شما خودتان آن را در دست من جا گذاشته اید.

دخترک آنگاه کلاه حصیری را از سرش برداشت و ردای علفی را از تن خارج نمود و موهای بلند طلایی و پوست سفید همچون مرواریدش را عیان ساخت.

ارباب جوان درحالیکه با بُهت و حیرت به دخترک زیبا می نگریست، فوراً از رختخواب برخاست، انگار که هیچگاه دچار ضعف و ناتوانی جسمانی نبوده است. او آنگاه بی اختیار خودش را به کنار دخترک زیبا رساند و او را در آغوش گرفت و به دفعات بوسید.

بدین ترتیب دخترک درحالیکه به عنوان کمک آشپز در خانه ارباب بزرگ خدمت می کرد، توانست قلب ارباب جوان را برآید درحالیکه هیچگاه نخواستہ بود، راز خودش را با کسی در میان بگذارد و از زیبایی فریبنده اش برای به دام انداختن دیگران بهره جوید و از این طریق درآمد یا موقعیتی کسب نماید.

این زمان همه مردم، خویشاوندان و اطرافیان ارباب جوان فقط در مورد این ازدواج میمون و فرخنده با همدیگر به گفتگو می پرداختند. آنان در مورد دخترکی زیبا، مؤدب و متین صحبت به میان می آوردند که برای پاک و منزه بودن مجبور شده بود، ردای علفی و کلاه حصیری بپوشد و به ساییدن دیگ ها و ماهیتابه ها پردازد، تا عفت، پاکدامنی و شئونات والای اخلاقی خویش را از گزند و آسیب دیگران حفظ کند.

بزودی مراسم جشن باشکوهی به دستور ارباب بزرگ تدارک دیده شد و مهمانان زیادی برای شرکت در آن دعوت گردیدند.

از جمله افرادی که برای این جشن بزرگ دعوت گردید، همانا پدر واقعی دخترک بود که در تمام این مدت از رفتار زشت و شتابزده اش پشیمان گردیده و دائماً در غم و اندوه از دست دادن وی بسر می برد.

او به هر حال در اوج خجالت و پشیمانی مجبور شد که به عنوان یکی از دوستان خانوادگی عروس و داماد در این جشن ازدواج شرکت نماید.

جشن عروسی در بالاترین سطح در حال انجام گرفتن بود و همگی مهمانان لحظات خویش را در اوج شادی و شادمانی می گذراندند.



این زمان دخترک "کلاه حصیری" به نزد دوستش بانوی سرآشپز رفت و گفت:
سرآشپز عزیز، از شما خواهش می‌کنم که امروز در تمامی غذاهائی که می‌پزید، حتی از
کمترین مقدار نمک نیز استفاده نکنید.

سرآشپز پاسخ داد:

بانوی جوان، در آن صورت تمامی غذاها کاملاً بی‌مزه و نامطبوع خواهند شد و هیچکس به
آنها لب نخواهد زد و یا لذتی از آنها نخواهد برد.

سرآشپز که همواره از اینکه به دخترک "کلاه حصیری" اجازه داده بود، تا فرنی را بهم بزند و
از این طریق توانسته بود، ارباب جوان را از مرگ برهاند، دائماً به خودش می‌بالید و در نزد
دیگران با افتخار از این اقدامش صحبت می‌کرد، نتوانست درخواست بانوی جوان خانه

اربابی را نپذیرد لذا تمامی غذاها را بدون بکار بردن کمترین میزان نمک آماده نمود.

ساعاتی پس از آن همگی مهمانان بر صندلی‌های کنار میزهای غذاخوری نشستند.

لبخند و رضایتمندی در چهره‌های آنها کاملاً نمایان بود زیرا غذاها بسیار مطبوع و

خوشرنگ به نظر می‌رسیدند اما دیری نگذشت که همه آنها از بی‌مزگی و بی‌نمکی غذاها
حیرت زده شدند و جملگی ضمن گله‌مندی از مزه غذاها، دست از خوردن آنها کشیدند.

دخترک "کلاه حصیری" از روی صندلی خویش برخاست و درحالی‌که چشمکی به پدرش می
زد که این زمان در کنارش نشسته بود، گفت:

دوستان عزیز، مگر چه اتفاق ناخوشایندی برایتان رخ داده است؟

پس چرا غذاهای خوشمزه‌ای را که برایتان تدارک دیده‌اند، میل نمی‌کنید؟

پیرمرد درحالیکه هق هق گریه می کرد و قطرات اشک آمانش را بریده بودند، از جا برخاست و به حاضرین گفت:

سَروَران گرامی،

آقایان و بانوان عزیز،

سال ها قبل من دختری داشتم که او را بسیار دوست می داشتم.

من یک روز از او پرسیدم که مرا تا چه حد دوست می دارد و او در پاسخم گفت که در حقیقت مرا به اندازه ای که گوشت به نمک نیازمند است، دوست می دارد.

سروران گرامی،

توجه داشته باشید که من در آن زمان به شدت از حرف هایش عصبانی شدم و او را در اوج عصبانیت و سنگدلی از خانه ام بیرون کردم.

من به اشتباه فکر می کردم که او به هیچوجه مرا دوست ندارد اما اینک درک می کنم که او مرا بیشتر از هر کس و هر چیزی دوست می داشته است.

مهمانان عزیز،

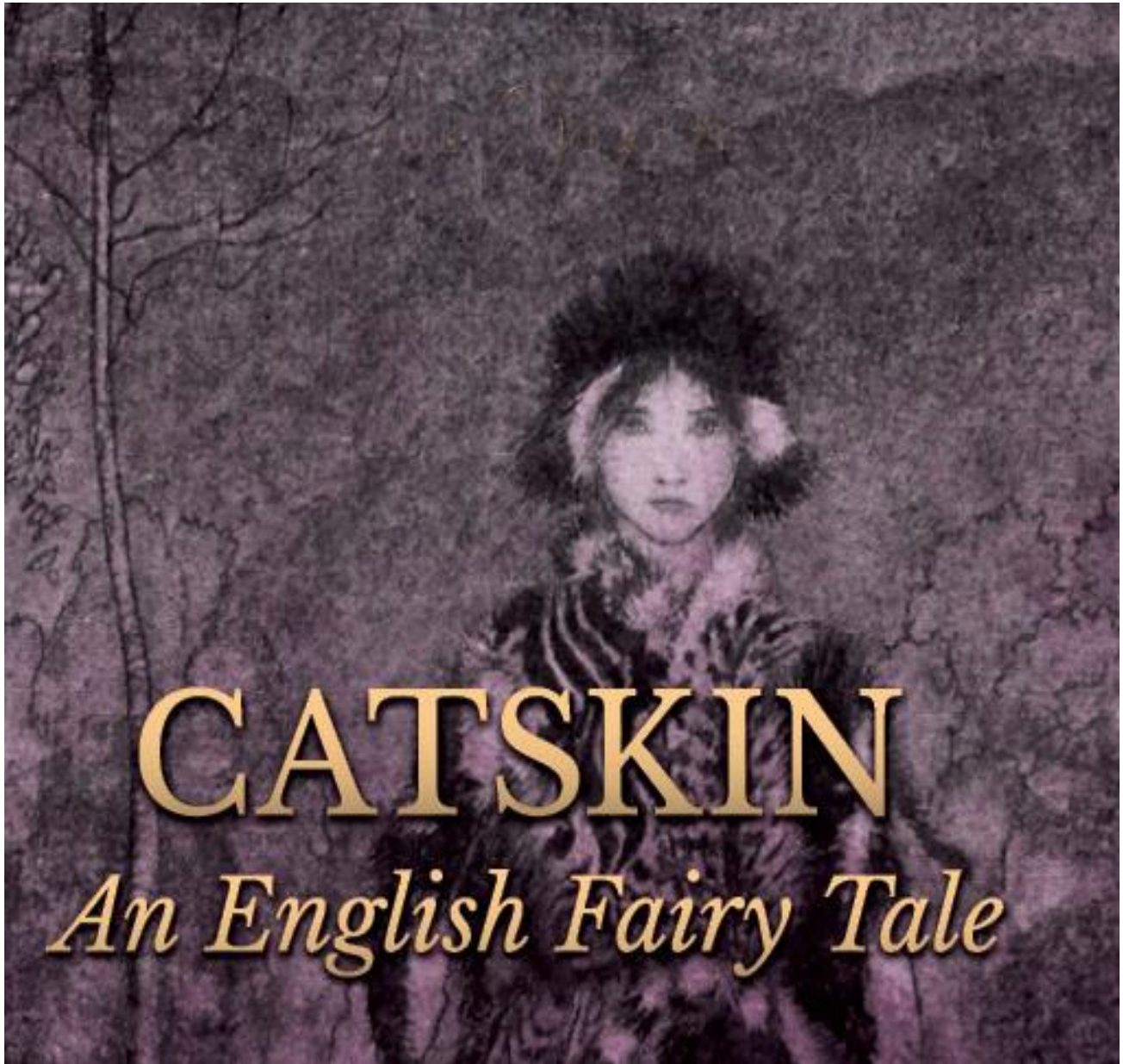
من اینک زمانی به این حقیقت پی برده ام که باوجود بی مهری و ظلمی که در مورد دختر عزیزم انجام داده ام که با کمال پشیمانی و خجالت در کنارش ایستاده ام و با تمام وجود دوستش می دارم و برایش آرزوی سعادت و خوشبختی می نمایم.

پیرمرد آنگاه دست دختر زیبا، عقیف و پاکدامنش را در دست ارباب جوان قرار داد و
درحالیکه از صمیم قلب لبخند می زد، گفت:
فرزندان عزیزم،
من صادقانه هر دوی شما را به اندازه نیاز گوشت به نمک دوست دارم و برایتان آرزوی
سعادت و نیکبختی می نمایم.



داستان : دخترک پوستین گربه ای (Catskin)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)





در زمان های خیلی قدیم مردی اصیل و نجیب زندگی می کرد که مالک خانه ها و اراضی بسیار زیادی بود لذا از ارزش و اعتبار زائدالوصفی در نزد همگان برخوردار بود. وی بسیار علاقمند بود که فرزند پسری داشته باشد، تا وارث مال و اموال بی حدّ و حساب وی گردد و به نوعی نام نیک او را همچنان زنده نگهدارد.

با این تصوّرات، زمانی که همسر مرد برایش دختری به دنیا آورد، اگر چه دخترک نوزاد بسیار سالم، زیبا و با نمک بود اما آن مرد هیچ توجهی به وی نشان نمی داد و تمایلی به هر گونه مراقبت شایسته از وی را نداشت.

مرد اصیل با خونسردی به همسر تازه زایمان کرده اش گفت:

همسر عزیزم، من آنچنان از به دنیا آمدن این دختر عصبانی هستم که دوست ندارم هیچگاه حتی چهره اش را ببینم.

بدین ترتیب دخترک بدون اینکه هیچگونه محبتی از پدرش دریافت نماید، همچنان در خفا رشد می کرد و بزرگ و بزرگتر می شد، تا اینکه کم کم به نوجوانی زیبا و رعنا تبدیل شد.

پدر دخترک همچنان هرگز حاضر به دیدار وی نمی شد، تا اینکه او به پانزده سالگی رسید و آماده ازدواج گردید.



در این زمان همان مرد محترم و نجیب با خشونت و بیرحمی گفت:
دخترم باید با اولین مردی که به خواستگاری وی بیاید، ازدواج نماید.
هیچکس نمی دانست که اولین کسی که پا پیش می گذارد و اقدام به خواستگاری از دخترک
زیبا می نماید، چه کسی خواهد بود و یا از چه جایگاه اجتماعی و شئونات فرهنگی
برخوردار می باشد، تا اینکه یک روز پیرمردی به غایت ثروتمند اما زشت و کریه با لباس
هائی از مُد افتاده به خواستگاری دخترک آمد.
دخترک که نمی دانست چه چاره ای بیندیشد، به ناچار نزد دایه ای که از کودکی بجای
مادرش به او شیر داده و بزرگش کرده بود، رفت و از او مصلحت خواهی کرد.
دایه با شنیدن وضعیت بُغرنج دخترک به او گفت:
دخترم، شما می توانید برای خواستگارتان شرط بگذارید و مثلاً به او بگوئید که در صورتی
به ازدواج با او رضایت می دهید که برایتان بالاپوشی با الیاف نقره تهیه نماید.
دخترک به خانه برگشت و شرطش را برای ازدواج با پیرمرد ثروتمند عنوان کرد.
خواستگار پیر و ثروتمند نیز بفوریت برای دخترک زیبا بالاپوشی با الیاف نقره فراهم آورد.



دخترک که هنوز نمی خواست به همسری پیرمرد ثروتمند در آید، مجدداً به نزد دایه رفت. دایه با دیدن دخترک و آگاهی از آنچه واقع شده بود، گفت: بروید و به خواستگارتان بگوئید که باید کت دیگری برایتان بیاورد که پارچه اش را با الیاف طلا بافته باشند. هنوز مدتی از عنوان شدن شرط جدید نگذشته بود که خواستگار پیر با کتی که آن را با الیاف طلا تهیه کرده بودند، به نزد دخترک بازگشت.



دخترک زیبا که باز هم راضی به ازدواج با خواستگار پیر نشده بود، مجدداً به نزد دایه رفت.

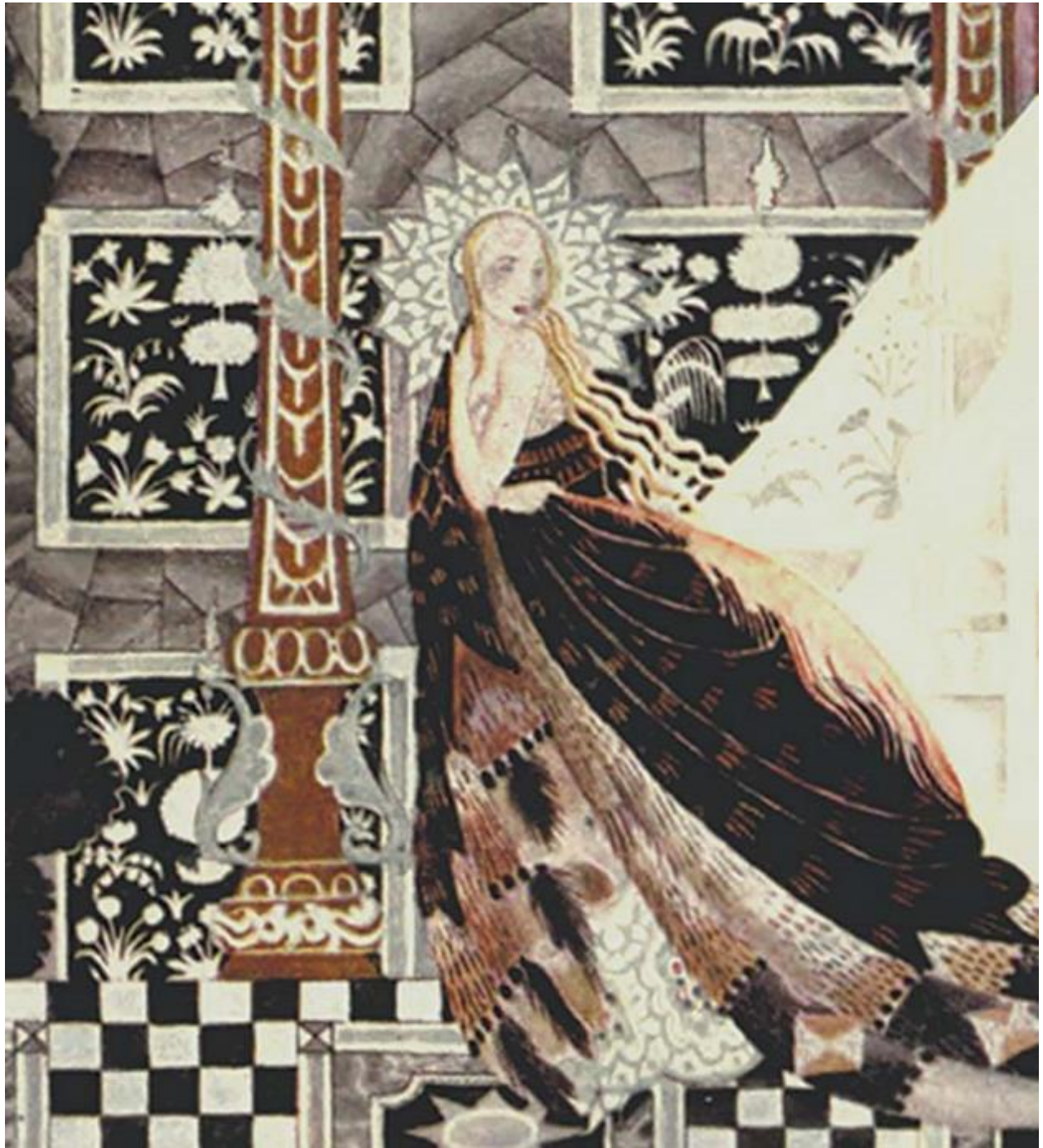
دایه بار دیگر در پاسخ به التماس های دخترک گفت:

بروید و از خواستگارتان کتی طلب نماید که آن را با پرهای همه انواع پرندگان تهیه کرده باشند.

مرد خواستگار بلافاصله به بازار رفت و مقدار زیادی از انواع دانه های غلات از جمله گندم و ارزن را خریداری کرد.

پیرمرد ثروتمند و با تجربه آنگاه به طرق مختلف برای تمامی انواع پرندگان پیغام فرستاد که می توانند بدون هیچ ترس و بیمی برای خوردن دانه ها به حیاط خانه اش بیایند ولیکن در ازای خوردن و سیر شدن از دانه ها باید یکی از پرهایشان را برای پیرمرد برجا بگذارند. همه پرنده ها با شنیدن حرف های پیرمرد ثروتمند به حیاط خانه اش می رفتند و پس از آنکه به اندازه کافی از دانه های آنجا می خوردند و سیر می شدند آنگاه در پایان یکی از پرهای خودشان را در آنجا باقی می گذاشتند.

خواستگار پیر پس از چند روز تمامی انواع پرهای پرندگان را جمع آوری کرد و به خیاط مبرزی داد، تا با آنها برایش کت مناسبی فراهم سازد سپس آن را به منزل دخترک برد و تحویل وی داد.



دخترک که همچنان مایل به ازدواج با پیرمرد ثروتمند نبود، مجدداً به نزد دایه رفت و از وی

چاره جوئی کرد.

دایه به دخترک گفت:

باید از خواستگارتان بخواهید که برایتان یک کت از پوست گربه ها بیاورد.

خواستگار ثروتمند پس از چند روز با کتی از جنس پوست گربه ها به نزد دخترک آمد.



دخترک کت پوست گربه ای را پوشید و سایر کت هایی را که پیرمرد ثروتمند تا آن زمان
برایش آورده بود، در بقچه ای گذاشت و وقتی که شب فرا رسید، از خانه گریخت و به
داخل جنگل بزرگ پناه برد.



دخترک مدتی را همچنان در داخل جنگل بزرگ راه پیمود، تا اینکه عاقبت به انتهای جنگل بزرگ رسید.

او با کمال تعجب و شگفتی قصری زیبا و با شکوه را در آنجا مشاهده کرد.

دخترک لباس های همراهش را پشت یک آبشار کوچک که در حاشیه جنگل قرار داشت، پنهان کرد و از طریق دروازه بزرگ قصر به داخل آن رفت.

دخترک سپس بلافاصله به نزد سرپرست خدمتکاران قصر رفت و تقاضای کار در آنجا را نمود.

بانوی قصر که موضوع را از سرپرست خدمتکاران شنید، بلافاصله دخترک را به حضور پذیرفت و به او گفت:

من بسیار متأسفم که کار مناسبی برایتان در این قصر بزرگ ندارم ولیکن اگر راضی باشید می توانید به عنوان شاگرد آشپز برایمان کار نمائید.

دخترک پیشنهاد بانوی قصر را پذیرفت و به آشپزخانه قصر که در طبقه زیرین آن قرار داشت، رفت.

سرآشپز وی را پذیرفت و بواسطه لباسی که بر تن داشت، او را دخترک "پوستین گربه ای" نامید.



سرآشپز اغلب با دخترک با بیرحمی و بنحوی ظالمانه رفتار می کرد و بدین ترتیب یک زندگی غمگین و اندوهناکی را برایش فراهم می ساخت.

هنوز مدت زمانی از این ماجرا نگذشته بود که ارباب جوان قصر از مسافرتی طولانی به خانه بازگشت.

ارباب جوان که از اعتبار و مهارت زیادی در رقص برخوردار بود، برای گذراندن ایام تعطیلات به نزد پدرش بازگشته بود.

در این میان صحبت های زیادی درباره ارباب جوان در بین خدمتکاران قصر صورت می پذیرفت.

دخترک "پوستین" گربه ای در همین اثنی به نزد سرآشپز رفت و گفت:

سرآشپز عزیز، من بسیار مایلم که در پذیرائی از مهمانان جشن کمک نمایم.

سرآشپز پس از شنیدن درخواست دخترک با عصبانیت گفت:

دخترک شلخته، چه می گوئید؟

شما می خواهید که با این پوستین گربه ای کثیف به میان بانوان و آقایان مهمان بروید؟ بنظرم شما فقط می توانید به گربه ها خدمت کنید و با آنها برقصید.

سرآشپز آنگاه لگنی از آب کثیف را از روی زمین برداشت و آب آن را با شدت به صورت دخترک پاشید.

دخترک که سر، صورت و لباس هایش از آب کثیف کاملاً خیس و آلوده شده بود، با پشت دست صورتش را پاک کرد و پس از اینکه چندین دفعه سرش را برای رهایی از بهت زدگی به هر طرف تکان داد آنگاه بدون آنکه چیزی بگوید، از آنجا رفت.

روز بعد به دستور ارباب جوان مجلس رقصی برپا کردند. اغلب حاضرین درحالیکه می خوردند و می نوشیدند، هماهنگ با موسیقی شادی که نواخته می شد، به رقص و پایکوبی مشغول شدند.

دخترک این زمان از قصر خارج شد و به حاشیه جنگل رفت، تا لباس های پنهان شده اش را بردارد.



دخترک بعد از یافتن لباس های خویش به کنار آبشاررفت و خودش را در آن کاملاً شستشو داد و آنگاه کت الیاف نقره ای را بر روی لباس های فاخر و تمیزی که به همراه داشت، پوشید و سریعاً به مجلس رقص بازگشت.



به محض اینکه دخترک وارد مجلس رقص شد، تمامی حاضرین مجذوب زیبایی و افسونگری وی شدند بطوریکه ارباب جوان با نگاه اول، هوش و حواس از سرش پرید و شدیداً دلباخته وی گردید.



ارباب جوان به سرعت خودش را به دخترک رساند و از او خواست، تا به همراه وی به عنوان یک زوج برقصند.

ارباب جوان تمامی آن شب را با دخترک رقصید و پیشنهاد هیچیک از سایر دوشیزگان را برای رقصیدن نپذیرفت.

وقتی که جشن به پایان رسید و همگی حاضرین از رقصیدن دست برداشتند و آماده رفتن به خانه هایشان شدند آنگاه ارباب جوان به دخترک گفت:

دوشیزه زیبا، لطفاً بر من منت بگذارید و بگوئید که در کجا زندگی می کنید.

دخترک مؤدبانه پاسخ داد:

آقای محترم،

من صادقانه باید بگویم که نشانی محل زندگی من را یک "لگن آب" تشکیل می دهد.

دخترک آنگاه مجلس رقص را ترک کرد و به سرعت به حاشیه جنگل رفت.

او لباس های خویش را مجدداً با ردای پوست گربه ای عوض کرد و بدون اینکه به سرآشپز

خبری بدهد، برای سابیدن دیگ ها به آشپزخانه قصر مراجعت نمود.

ارباب جوان صبح فردا که از خواب بیدار شد، سریعاً صبحانه خورد و لباس پوشید آنگاه در جستجوی آدرس "لگن آب" از کلیه ساکنین قصر برآمد اما هیچکس از چنان آدرسی خبر نداشت.

ارباب جوان وقتی که هیچ موفقیتی در جستجوی آدرس دخترک نیافت، نومیدانه به نزد مادرش به عنوان بانوی قصر رفت و به او اذعان داشت که دلباخته دخترک کت نقره ای شده است، به حدی که دیگر حاضر نیست، بجز با وی با هیچ دختر دیگری ازدواج نماید. پسر جوان آنگاه به مادرش گفت که از آن هنگام به بعد حتی لحظه ای استراحت نخواهد کرد، مگر اینکه دخترک کت نقره ای را بیابد.

ارباب جوان مدتی را به جستجوی نشانه هایی از دخترک زیبا پرداخت اما چونکه به موفقیتی دست نیافت، به فکر برپا کردن مجلس رقص دیگری افتاد، تا شاید بدینوسیله موفق به دیدار معشوق گردد.

این زمان دخترک "پوستین گربه ای" به سرآشپز گفت:
من بسیار مایلم تا در این مجلس رقص و آواز شرکت نمایم.
سرآشپز از سر خشم و غضب فریاد بلندی برآورد و گفت:
دخترک شلخته،

شما انتظار دارید که به مجلس رقص بانوان و آقایان اصیل بروید؟
شما آنگاه همچون گربه ای خواهید بود که آن را در میان گروهی از بانوان و مردان متشخص رها ساخته اند.

سرآشپز سپس ملاقه چوبی بلندی را برداشت و به سمت دخترک حمله کرد و آنقدر با آن بر پشت دخترک بیچاره کوبید، تا اینکه ملاقه چوبی شکست و از دستش بر زمین افتاد.



دخترک "پوستین گربه ای" فقط چندین دفعه سرش را از شدت درد به اطراف تکان داد سپس از آنجا دور شد.

دخترک کتک خورده مستقیماً به سمت جنگل رفت و لباس های تمیزش را در کنار آبشار کوچک یافت.

او آنگاه ابتدا خودش را بخوبی شست سپس لباس ها و کت طلائی را بر روی همدیگر پوشید و سریعاً خودش را به مجلس رقص رساند.

تمام توجهات و نگاه های حاضرین به محض ورود دخترک به مجلس رقص معطوف سیمای جذاب، اندام رعنا و لباس های مجلل وی گردیدند.

ارباب جوان که از ساعاتی قبل از آن منتظر ورود دوشیزه ادعائی محله "لگن آب" بود، سریعاً خودش را به وی رساند و از او تقاضای رقص با همدیگر نمود.

مرد جوان آن شب را تا پایان مراسم رقص حتی لحظه ای از دخترک زیبا دور نشد و تماماً در کنارش ماند و با وی رقصید.

عاقبت جشن به پایان رسید و زمان رفتن مهمانان به خانه هایشان فرا رسید لذا ارباب جوان درحالیکه دستان ظریف دوشیزه زیبا را در دست داشت، از او خواست تا نشانی محل زندگی خویش را برای وی بیان نماید.

دخترک درحالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت:

آقای محترم،

من صادقانه باید بگویم که نشانی محل زندگی من را یک "ملاقه شکسته" تشکیل می دهد. دخترک آنگاه مؤدبانه از ارباب جوان جدا شد و سریعاً مجلس رقص را ترک کرد.



او سپس به حاشیه جنگل رفت و کت طلائی خویش را از تن خارج نمود و دوباره پوستین پوست گربه ای را پوشید و بدون اینکه جلب نظر بانوی سرآشپز را کرده باشد، وارد آشپزخانه قصر شد و به ساییدن دیگ ها مشغول گردید.

روز بعد فرا رسید و ارباب جوان بعد از برخاستن از خواب و صرف صبحانه تمامی وقتش را معطوف پیدا کردن آدرس های "لگن آب" و "ملاقه شکسته" نمود ولیکن سرانجام بدون اینکه هیچگونه موفقیتی بدست آورده باشد، به نزد مادرش رفت و از بانوی قصر تقاضای تدارک یک مجلس رقص جدید را نمود، تا شاید بتواند یکبار دیگر دوشیزه زیبا و موطلائی را ملاقات نماید و با وی برقصد.

شب بعد برای دفعه سوم مجلس رقصی با شکوه بیشتر و مهمانان افزون تر برگزار شد. صدای موسیقی شاد و پایکوبی مهمانان تمامی محیط را لبریز از شور و شغف و زائدالوصفی نموده بود.

دخترک که به شدت سودای رقصیدن در سرش موج می زد و علاقه به شرکت در جشن در قلبش غوغائی برپا کرده بود، به نزد بانوی سرآشپز رفت و گفت:

سرآشپز عزیز، آیا اجازه می دهید، تا در این مجلس رقص شرکت نمایم؟

سرآشپز درحالیکه به شدت خشمگین به نظر می رسید، فریاد زد:

شما بهتر است بروید و با گربه ها برقصید.

او آنگاه بلافاصله کفگیر دراز چوبی را از میان دیگ بزرگ برداشت و آن را بر سر دخترک بیچاره شکست.

دخترک "پوستین گربه ای" تنها چندین دفعه سرش را به طرفین تکان داد، تا از گیجی ناشی از دریافت ضربات رهائی یابد سپس بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، از آنجا خارج شد.

دخترک به سمت حاشیه جنگل بزرگ رفت و لباس هایش را در پشت آبشار کوچک پیدا کرد.

او آنگاه خودش را کاملاً شستشو داد و پس از پوشیدن کتی که از پر انواع پرندگان تهیه شده بود، برای شرکت در مجلس رقص به قصر بزرگ بازگشت.



ورود دخترک زیبا به مجلس رقص باعث شد که نگاه های تمامی حاضرین جلب سیمای خندان، قامت متناسب و لباس مجلل و نادر وی گردند.

ارباب جوان که منتظر دخترک موطلائی بود، به محض اینکه از حضور وی در آنجا با خبر گردید و وی را در میان مهمانان تشخیص داد، بلافاصله به نزدش رفت از او خواست، تا با همدیگر برقصند.

آن دو تمامی شب را به رقصیدن با یکدیگر گذراندند و ارباب جوان به دعوت هیچیک از دوشیزگان برای رقصیدن پاسخ مثبت نداد.

سرانجام مراسم جشن آنشب نیز به پایان نزدیک شد و ارباب جوان در آخرین لحظات مستمراً از دوشیزه زیبا خواست، تا آدرس محل زندگی اش را برای وی بازگوید اما دخترک "پوستین گربه ای" درحالیکه لبخند ملیحی بر لبان زیبایش نقش بسته بود، پاسخ داد:
آقای محترم،

من صادقانه باید بگویم که نشانی محل زندگی من را یک "کفگیر شکسته" تشکیل می دهد.

دخترک آنگاه مؤدبانه از جوان عاشق جدا شد و مخفیانه به سمت حاشیه جنگل بزرگ روانه گردید.

ارباب جوان که از رفتارهای غیر عادی دخترک بسیار کنجکاو و مشکوک شده بود، بدون اینکه جلب نظر نماید، به تعقیب وی پرداخت.

او سرانجام دخترک را تا حاشیة جنگل و کنار آبشار کوچک دنبال نمود و در آنجا در عین
بُهت و حیرت شاهد تعویض لباس های مجلّل وی با پوستین گربه ای شد و دریافت که
دخترک زیبای ناشناس که در رقصیدن بسیار تبحّر دارد، در حقیقت همان دخترک خدمتکاری
است که از صبح تا شب به سابیدن دیگ ها و ماهیتابه های آشپزخانه قصر اشتغال دارد.



پسر جوان با فرا رسیدن صبح روز بعد به نزد مادرش بانوی اول خانه اربابی رفت و گفت که می خواهد با دخترک دیگ ساب که او را "پوستین گربه ای" می نامند، ازدواج نماید. بانوی قصر پسرش با بهت زدگی گفت:

نه، هرگز، اینکار تا زمانیکه من زنده هستم، امکانپذیر نخواهد بود.

ارباب جوان بارها و بارها درخواستش را برای مادرش تکرار کرد ولیکن هر چه بیشتر اصرار می ورزید و التماس می کرد، به هیچوجه تغییری در تصمیم بانوی خانه اربابی حاصل نمی شد.

جوان عاشق که از پیشبرد نظرش ناتوان مانده بود، دست از عجز و لابه برداشت و با غم و اندوه بسیار زیاد به اتاقش پناه برد.

او آنچنان تحت تأثیر عشق دخترک "پوستین گربه ای" قرار گرفته بود که به چیزی بجز او نمی اندیشید و این موضوع باعث شده بود که از خوردن و آشامیدن امتناع ورزد. ادامه رفتار جوان عاشق باعث شد که او بزودی دچار ضعف و ناتوانی گردد و در بستر بیماری بیفتد.

به دستور ارباب بزرگ طبیبان بسیاری بر بالین مرد جوان حاضر شدند و به مداوای وی پرداختند اما آنها نیز با تجویز انواع و اقسام داروها و معجون ها نتوانستند هیچگونه موفقیت و دستاوردی برای بهبودی جوان عاشق کسب نمایند زیرا او از خوردن و آشامیدن هر چیزی خودداری می ورزید و فقط و فقط یکنفر را مدام صدا می کرد و آن هم دخترک "پوستین گربه ای" بود.

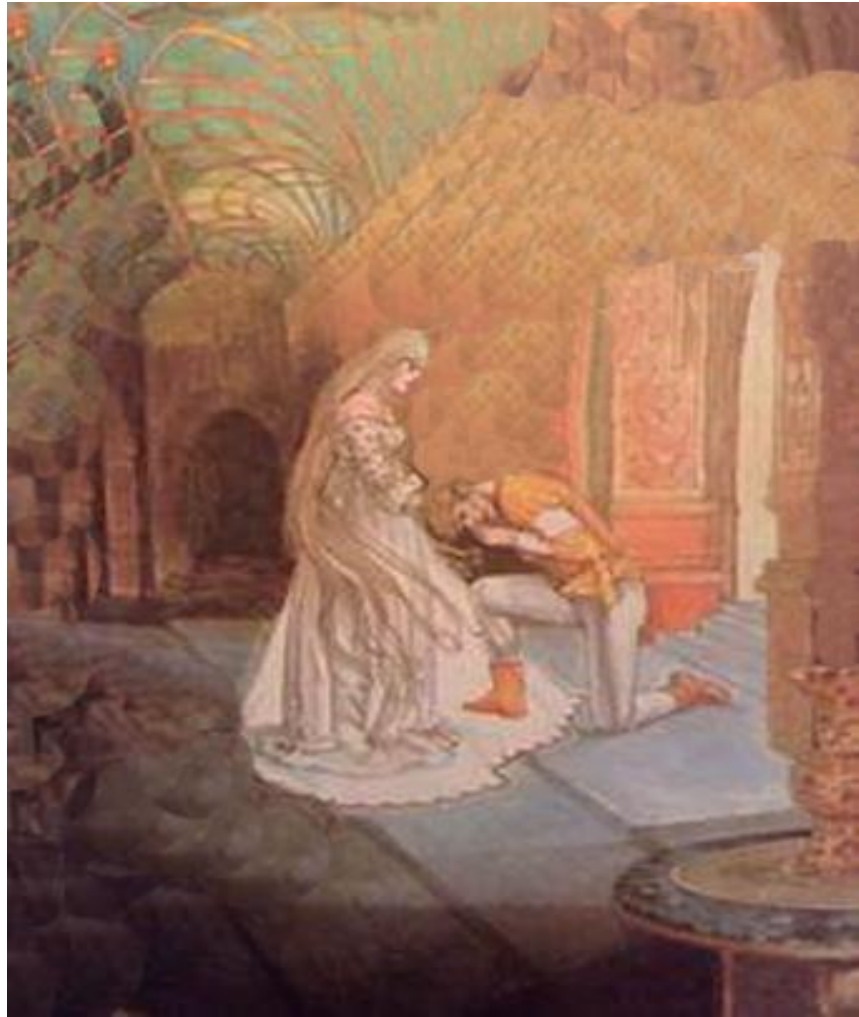
سرانجام طبیعی که سن و سال بیشتری داشت و از تجربه و احترام بالاتری نزد همکارانش برخوردار بود، به نزد همسر ارباب بزرگ رفت و به او گفت که پسرش در صورت تداوم این روند یقیناً از درد عشق خواهد مُرد و از دست خواهد رفت زیرا در اینگونه موارد که جزو بیماری های روحی-روانی محسوب می شود، غالباً هیچگونه کار مفیدی از دست طبیب ها که همواره با ناراحتی های جسمانی سر و کار دارند، ساخته نیست.

طبیب دانا در پایان توصیه نمود که ارباب بزرگ و همسرش با ازدواج ارباب جوان و دخترک "پوستین گربه ای" موافقت نمایند زیرا بجز این هیچ چاره دیگری به نظرشان نمی رسد. بانوی قصر بلافاصله دخترک "پوستین گربه ای" را به نزد خویش فراخواند، تا اوضاع را بررسی نماید.

دخترک زیبا قبل از اینکه به نزد بانوی بزرگ قصر برود، فوراً کلاه حصیری و ردای علفی را از تن خارج ساخت آنگاه تن و بدنش را شست و لباس های زیبا و کت طلائی را بر روی همدیگر پوشید و به نزد مادر ارباب جوان رفت.

بانوی بزرگ که دختری زیبا و برازنده را در حضور خویش می دید، از هر گونه مخالفت دست برداشت و موافقت خویش را با این وصلت فرخنده اعلام نمود.

بانوی بزرگ از اینکه دخترک با پوشیدن پوستین گربه ای و پرداختن به کارهای سخت و طاقت فرسا توانسته بود، عفت و پاکدامنی خود را از هر گونه گزند متجاوزان و اشخاص بدسیرت مبرا نگهدارد، بسیار خوشحال و مسرور گردید.



ارباب جوان و دخترک زیبای "پوستین گربه ای" ضمن چند روز پس از آن با برپائی جشنی با شکوه با یکدیگر ازدواج نمودند. آنها پس از یک سال صاحب فرزند پسری گردیدند و به تربیت پسندیده وی پرداختند.

یک روز زمانیکه پسرک به چهار سالگی رسیده بود، زن گدائی به درب خانه اربابی آنان آمد.

دخترک "پوستین گربه ای" که اینک تبدیل به بانوی "پوستین گربه ای" شده بود، مقداری پول به ارباب کوچولو داد و به وی گفت که آنها را به زن گدا بدهد. پسر کوچولو پول ها را به درب خانه برد و آنها را در دست بچه کوچکی که به همراه زن گدا بود، گذاشت.

بچه کوچک زن گدا که حال بسیار نحیف و زاری داشت، ناخودآگاه به جلو آمد و ارباب کوچولو را به عنوان تشکر بوسید.

این زمان سرآشپز پیر و کینه جو که فقط به واسطه مهربانی و رقت قلب بانوی "پوستین گربه ای" همچنان در قصر اربابی مانده بود، تمامی این ماجرا را به چشم خویش دید و طوری که دیگران بشنوند، گفت:

می بینید که چگونه بچه گداها سریعاً همدیگر را پیدا می کنند؟

این بی احترامی و اظهار نظر زشت به شدت موجب رنجش بانوی "پوستین گربه ای" شد لذا به سرعت نزد شوهرش ارباب جوان رفت و همه چیز درباره پدر ثروتمند و آرزوی پسر داشتنش را برای وی تعریف کرد و در پایان از وی خواهش کرد، تا اجازه بدهد که به خانه پدرش برود و از سرانجام زندگی پدر و سایر افراد خانواده اش با خبر شود.

با این تصمیم، آنها به اتفاق خانه ارباب بزرگ را ترک کردند و پس از گذشتن از جنگل بزرگ و حاشیه مرداب وسیع به خانه پدری بانوی "پوستین گربه ای" رسیدند.

آنها بلافاصله در مسافرخانه ای که در همان نزدیکی قرار داشت، اقامت گزیدند.

ارباب جوان روز بعد به تنهایی به طرف خانه پدر زنش به راه افتاد، تا از چند و چون اوضاع ی با خبر گردد و بفهمد که آیا وی اصولاً حاضر به ملاقات تنها دخترش و خانواده کنونی وی می باشد و یا اینکه همچنان از دیدنش امتناع می ورزد.

ارباب جوان پس از اندکی پرس و جو از همسایه های پدر زنش دریافت که پیرمرد کاملاً تنها و بی کس مانده است زیرا همسرش بلافاصله پس از فرار دخترش از خانه پدری فوت نموده و او هیچ فرزند دیگری نیز ندارد.

همسایه ها عنوان می کردند که اینک افسردگی و تیره روزی پیرمرد تنها را احاطه کرده و او هیچ کاری بجز گریه و زاری ندارد.

وقتی که ارباب جوان پیرمرد تنها را در چنان وضعیت اسفناک و فلاکت باری ملاحظه کرد، بسیار غمگین و ناراحت شد.

روز بعد، مرد جوان با تمهیداتی که بکار بست، توانست خودش را به پیرمرد تنها برساند.

او درحالیکه در کنار پیرمرد نشسته بود، با او به درد دل می پرداخت لذا به او گفت:

آقای محترم،

خدا حفظتان نماید.

آیا شما یک دختر جوان نداشتید که هرگز او را فرزند خویش نمی پنداشتید و حاضر به دیدنش نبودید؟

پیرمرد غمگین در حالیکه اشک حسرت از چشمانش جاری شده بود، گفت:
کاملاً درست است.

من در این مورد به شدت مقصرم و خودم را گناهکار می دانم لذا حاضرم تمامی مال و
اموالم را بدهم، تا بتوانم فقط یکبار دخترم را قبل از مرگم ببینم و از او معذرت بخواهم.
ارباب جوان فرصت را مُغتنم شمرد و هر آنچه بر سر دخترک "پوستین گربه ای" آمده بود،
برای پدرش بازگو نمود آنگاه وی را با خودش به مسافرخانه برد، تا دخترش را ببیند و با او به
گفتگو پردازد.

ارباب جوان سپس روز بعد پدر زنش را با خودش به خانه اربابی برد، تا مابقی عمرش را با
تنها دختر و نوه هایش در شادی و شادکامی بگذراند.